

زندگی نو

ادبیات جهان - ۱۷

رمان - ۱۴

ترجمه‌ای برای
همراه زندگی‌ام.
ا. ف

پاموک، اورهان، ۱۹۵۲ - Pamuk, Orhan

زندگی نو / اورهان پاموک؛ ترجمه ارسلان فصیحی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.
۳۴۳ ص. - (ادبیات جهان: ۱۷. رمان: ۱۴)

ISBN 978-964-311-255-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Yeni Hayat = The New Life.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰. الف. فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰ - مترجم.

ب. عنوان.

۸ ز ۲ پ / PL ۲۴۸ / ۸۹۴/۳۵۳۳

۱۳۷۹ ز ۲۵۶ پ

۸۳۹۲-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

زندگی نو



اورهان پاموک

ترجمہ ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تہران، ۱۳۹۸

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Yeni Hayat

Orhan Pamuk

İletişim Yayınları

56. baskı 1996

Türkçeden Farsçaya Çeviren:

Arslan Fasihi



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

اورهان پاموک

زندگی نو

ترجمه ارسلان فصیحی

چاپ نهم

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۲۵۵ - ۴

ISBN: 978 - 964 - 311 - 255 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۵۰۰۰ تومان

دیگران ، با آن که به این داستان‌ها گوش سپرده‌اند ،
هیچ‌گاه چنین ماجرای را از سر نگذرانده‌اند .
نووالیس



فصل یکم



روزی کتابی خواندم و کلّ زندگی ام عوض شد. کتاب چنان نیرویی داشت که حتی وقتی اولین صفحه‌هایش را می‌خواندم، در اعماق وجودم گمان کردم تنم از میز و صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام جدا شده و دور می‌شود. اما با آن‌که گمان می‌کردم تنم از من جدا و دور شده، گویی با تمام وجود و همه چیزم، بیش از هر زمان دیگر، روی صندلی و پشت میز بودم و کتاب نه فقط بر روحم، بلکه بر همه چیزهایی که مرا ساخته بودند، تأثیر می‌گذاشت. این تأثیر آن قدر قوی بود که گمان کردم از صفحه‌های کتابی که می‌خوانم نور فوران می‌کند و به صورتم می‌پاشد: نوری که در آن واحد هم عقلم را به کلی گُند می‌کرد و هم صیقلش می‌داد و بر نیرویش می‌افزود. با خود گفتم با این نور خودم را از نو می‌سازم، پی بردم که با این نور از راه به در می‌شوم، در پرتو این نور سایه‌های زندگی‌ای را حس کردم که بعدها می‌شناختم و نزدیکش می‌شدم. پشت میز نشسته بودم، با

گوشه‌ای از عاقلم می‌فهمیدم که نشسته‌ام، صفحه‌ها را ورق می‌زدم و همان طور که کل زندگی‌ام داشت عوض می‌شد، کلمه‌ها و صفحه‌های تازه را می‌خواندم. مدتی بعد، در مقابل چیزهایی که به سرم می‌آمد خودم را چنان بی‌دست و پا و درمانده حس کردم که انگار برای در امان ماندن از نیرویی که از کتاب فوران می‌کرد در یک آن به طور غریزی صورتم را از صفحه‌ها پس کشیدم. آن وقت بود که ترسان و لرزان پی بردم دنیای اطرافم هم از سر تا پا عوض شده. احساس تنهایی چنان در برم گرفت که تا آن موقع نظیرش را حس نکرده بودم. گویی در سرزمینی که نه زبان، نه آداب و رسوم و نه جغرافیایش را می‌دانستم، تک و تنها مانده بودم.

درماندگی ناشی از این حسِ تنهایی در یک آن مرا هرچه بیش‌تر به کتاب پیوند داد. این کتاب بنا بود کارهایی را که می‌بایست در سرزمینی جدید انجام می‌دادم که داخلش افتاده بودم؛ چیزهایی را که می‌خواستم باور کنم؛ چیزهایی را که در آینده می‌دیدم؛ و نیز مسیر زندگی آینده‌ام را نشانم دهد. صفحه‌ها را که تک‌تک ورق می‌زدم، کتاب را هم مثل جزوهٔ راهنمایی می‌خواندم که در سرزمینی وحشی و بیگانه راه را نشانم دهد. دلم می‌خواست بگویم به من کمک کن؛ کمک کن تا بی‌قضا و بلا، زندگی نو را پیدا کنم. اما این راه هم می‌دانستم که این زندگی را نیز کلمه‌های کتاب راهنمایش ساخته‌اند. کلمه‌ها را که تک‌تک می‌خواندم، از طرفی می‌کوشیدم راهم را پیدا کنم، و از طرف دیگر معجزه‌های خیال را، که در آینده کاملاً گمراهم می‌کرد، یک به یک و با شگفتی می‌آفریدم.

در تمام این مدت، کتاب روی میزم بود و با آن‌که به صورتم نور می‌پاشید، همچون شیئی آشنا، مثل بقیهٔ اسباب و اثاثیهٔ اتاقم، به نظر می‌آمد. این را وقتی حس کردم که شگفتزده و شادمانه به پیشواز

زندگی نو، دنیای نوی شتافتم که به رویم گشوده شده بود: کتابی که زندگی‌ام را چنین دگرگون می‌کرد، شیئی عادی بود. همان طور که پنجره‌ها و درهای عقلم را به روی معجزه‌ها و واهمه‌های زندگی تازه‌ای باز می‌کردم که کلمه‌ها به من وعده می‌دادند، دوباره به تصادفی می‌اندیشیدم که سبب شد به سوی کتاب کشیده شوم. اما این خیالی بود بر رویه عقلم که توانِ راهیابی به ژرفا را نداشت. بازگشتم به این خیال در خلال خواندن کتاب، انگار زاییده نوعی ترس بود: دنیای نوی که کتاب به رویم گشوده بود آن قدر بیگانه، آن قدر عجیب و شگفت بود، که برای مدفون نشدن در این عالم، با نگرانی بر آن شدم تا چیزهایی مربوط به زمان حال حس کنم. چون این ترس در وجودم جا خوش می‌کرد که اگر سرم را از روی کتاب بردارم و به اتاقم، به کمدم، به رختخوابم نگاه کنم و از پنجره هم نگاهی به بیرون بیندازم، دیگر نتوانم دنیا را همان طور بیابم که رهایش کرده بودم.

دقیقه‌ها و صفحه‌ها از پی هم رفتند، از دور قطارها گذشتند، بیرون رفتن مادرم را از خانه، و خیلی بعد بازگشتش را حس کردم؛ مهمه همیشه شهر را، زنگوله ماست‌فروش را که از جلو در می‌گذشت و موتور ماشین‌ها را حس کردم و همه صداهای آشنا را چنان شنیدم که گویی صداهایی بیگانه‌اند. مدتی گمان کردم که بیرون باران می‌بارد، اما صدای دخترهایی به گوش رسید که طناب‌بازی می‌کردند. گمان کردم که هوا دارد صاف و روشن می‌شود، اما قطره‌های باران روی شیشه پنجره‌ام ضرب گرفتند. صفحه بعد را خواندم، صفحه‌ای دیگر، صفحه‌های دیگر را خواندم؛ نوری را که از آستان زندگی دیگر می‌تراوید، دیدم؛ دانسته‌ها و ندانسته‌هایم را دیدم؛ زندگی خودم را دیدم و راهی را که گمان می‌کردم زندگی‌ام در پیش می‌گیرد....

صفحه‌های کتاب را که آهسته آهسته ورق می‌زدیم، دنیایی که قبلاً از وجودش هیچ خبری نداشتیم، در باره‌اش هیچ نیندیشیده بودم و اصلاً متوجهش نشده بودم، در روحم نفوذ کرد و ماندگار شد. خیلی چیزها که تا آن وقت می‌دانستم و در باره‌اش فکر کرده بودم به جزئیاتی بی‌اهمیت تبدیل شد و ندانسته‌هایم از نهانگاه بیرون آمدند و اشاراتی به سویم فرستادند. اگر موقع خواندن کتاب به من می‌گفتند که بگو این‌ها چیستند، انگار نمی‌توانستم، چون هرچه بیشتر می‌خواندم می‌فهمیدم که در راهی بی‌بازگشت آهسته آهسته ره می‌سپرم، حس می‌کردم که علاقه و کنجکاوی‌ام نسبت به برخی چیزهای گذشته از میان می‌رود، اما زندگی نئوی که پیش رویم گشوده می‌شد چنان هیجان‌زده و نگرانم می‌کرد که هر چیز موجود در نظرم ارزش کنجکاوی را می‌یافت. وقتی هیجان این کنجکاوی سبب شد بلرزم و شروع کنم به تکان دادن پاهایم، فراوانی، غنا و پیچیدگی رویدادهای آینده در درونم به نوعی هراس بدل شد.

همراه با این هراس، در پرتو نوری که از کتاب فوران می‌کرد و به صورتم می‌پاشید، اتاق‌هایی کهنه دیدم، اتوبوس‌های لجام‌گسیخته، آدم‌های خسته، حروف رنگ و رو رفته، شهرها و زندگی‌های گمشده؛ و اشباح را دیدم. سفر بود، سفر مدام؛ همه چیز سفر بود. در این سفر نگاهی دیدم که مدام از پی‌ام می‌آمد، طوری وانمود می‌کرد که گویی در نامحتمل‌ترین جاها جلوم سبز خواهد شد، بعد ناپدید می‌شد و ناگزیرم می‌کرد دنبالش بگردم؛ نگاهی که دیرزمانی بود از گناه پاک شده بود... می‌خواستم آن نگاه باشم. می‌خواستم در دنیایی باشم که آن نگاه ناظرش بود. این‌ها را به حدی خواستم که چیزی نمانده بود باور کنم دارم در آن دنیا زندگی می‌کنم. نه، نیازی به باور کردن نبود؛ من آن‌جا زندگی می‌کردم. لابد کتاب هم، چون من آن‌جا زندگی می‌کردم، از من می‌گفت.

از من می‌گفت چون یکی پیش از من چیزهایی را که من فکر می‌کردم، فکر کرده و نوشته بود.

این شد که فهمیدم کلمه‌ها حتماً از چیزهایی که برایم تعریف می‌کنند کاملاً جدایند. چون از همان اول متوجه شده بودم که کتاب را برای من نوشته‌اند. برای همین بود که هر کلمه و هر عبارت موقع خواندن به درونم نفوذ می‌کرد. نه به این دلیل که کلمه‌هایی خارق‌العاده و درخشان بودند؛ نه؛ از آن رو که احساس می‌کردم کتاب از من می‌گوید. این را هم نفهمیدم که چطور دستخوش این احساس شده‌ام. شاید هم فهمیدم و فراموش کردم؛ چون می‌کوشیدم میان قاتل‌ها، تصادف‌ها، مرگ‌ها و اشاره‌های گمشده، راهم را بیابم.

بیش‌تر که خواندم، دیدگاه من به حرف‌های کتاب و حرف‌های کتاب هم به دیدگاه من تبدیل شد. چشم‌هایم که از نور خیره شده بود دیگر نمی‌توانست دنیایی را که در کتاب بود از کتابی که در دنیا بود تشخیص دهد. انگار دنیای یگانه، هر چیز موجود، هر رنگ و هر شیئی که ممکن بود در آینده وجود داشته باشد، توی کتاب و لابه‌لای کلمه‌ها بود و من، در حال خواندن، هر چیزی را که ممکن بود به وجود بیاید، با عقلم، شادمانه و شگفت‌زده تجسم می‌کردم. هرچه بیش‌تر می‌خواندم می‌فهمیدم که چیزی که کتاب ابتدا مثل نجوا، بعد با نوعی زُق زُق کردن، بعد هم با خشونت بی‌پروا نشان می‌دهد، سال‌ها آن‌جا، در اعماق روحم آرمیده بوده. کتاب گنجی گمشده را که قرن‌ها در اعماق آب خوابیده بود، پیدا می‌کرد و بیرون می‌کشید و من می‌خواستم بگویم چیزهایی که لابه‌لای سطور و کلمات یافته‌ام اکنون دیگر از آن من است. جایی در صفحه‌های آخر حتی خواستم بگویم من هم در این باره فکر کرده بودم. بعد، وقتی کاملاً به دنیایی وارد شدم که کتاب تعریف می‌کرد،

مرگ را دیدم که مثل فرشته‌ای از درون تاریکی و تاریک روشن درمی‌آید؛
مرگ خودم را....

در یک آن فهمیدم زندگی‌ام چنان غنایی یافته که حتی فکرش را هم نمی‌کردم. آن موقع از این نمی‌ترسیدم که وقتی به دنیا، اسباب و اثاثیه، اتاقم و کوچه نگاه می‌کنم نتوانم چیزهایی را ببینم که کتاب تعریف می‌کرد؛ فقط دور ماندن از کتاب بود که می‌ترساندم. کتاب را بین دو دست گرفتم و به همان کاری دست زدم که دوران بچگی پس از خواندنِ رمانی مصور می‌کردم؛ بوی کاغذ و مرکب را که از میان صفحه‌ها بلند می‌شد بو کردم. همان بو را می‌داد.

از پشت میز برخاستم و مثل دوران بچگی به طرف پنجره رفتم، پیشانی‌ام را به شیشهٔ سرد تکیه دادم، بیرون را نگاه کردم، کوچه را. کامیونی که پنج ساعت قبل، بعد از ظهر که برای اولین بار کتاب را روی میز گذاشته و شروع کرده بودم به خواندن، کنار پیاده‌روی روبرو نگه داشته بود، راهش را کشیده و رفته بود، اما اسباب و اثاثش را خالی کرده بودند و کمد‌های آینه‌دار، میزهای سنگین، سه‌پایه‌ها، جعبه‌ها و چراغ‌های پایه‌دار را پایین آورده بودند؛ خانواده‌ای جدید در آپارتمانِ خالی روبرو ساکن شده بود. چون پرده‌ها را نزده بودند، در نور لامپی لخت و پرنور می‌توانستم پدر و مادری میانسال و دختر و پسری همسن و سال خودم را ببینم که جلو تلویزیون روشن شام می‌خوردند. موهای دختر خرمایی بود، صفحهٔ تلویزیون سبز.

مدتی به این همسایه‌های جدید نگاه کردم؛ شاید چون جدید بودند از تماشا کردنشان خوشم می‌آمد؛ این کار انگار به شکلی محافظتم می‌کرد. نمی‌خواستم با این واقعیت روبرو شوم که دنیای کهنه و آشنای اطرافم سراسر عوض شده، اما دیگر می‌فهمیدم که نه کوچه‌ها همان کوچه‌های

قدیمی و نه اتاقم همان اتاق سابق است و نه مادرم و دوستانم همان آدم‌های قبلی‌اند. حتماً نوعی دشمنی، تهدیدی که نمی‌توانستم درست درکش کنم و چیزی ترس‌آور در همه‌شان بود. از جلو پنجره یک قدم عقب رفتم، اما نتوانستم سراغ کتاب هم بروم که از روی میز صدایم می‌کرد. چیزی که زندگی‌ام را از راه به در برده بود آن‌جا، پشت سرم، روی میز منتظر بود. اگر پشتم را هم می‌کردم فرقی نمی‌کرد، شروع همه چیز آن‌جا، لابه‌لای سطرهای کتاب بود و من دیگر باید از آن راه می‌رفتم. لابد جدا شدنم از زندگی قبلی یک آن به نظرم چنان ترسناک رسیده بود که مثل آدم‌هایی که، در نتیجه فلاکت، زندگی‌شان به شکلی بازگشت‌ناپذیر تغییر می‌کند، خواستم با این خیال آرامشم را بازیابم که جریان زندگی‌ام مثل سابق ادامه می‌یابد و تصادف، فلاکت یا، چه می‌دانم، آن چیز ترسناکی که سرم آمده بود، وجود ندارد. اما وجود کتابی را که پشت سرم، روی میز، هنوز باز بود، چنان حس می‌کردم که حتی در مخیله‌ام نگنجید که شاید زندگی‌ام مثل سابق ادامه پیدا کند.

کمی بعد که مادرم برای شام صدایم کرد، از اتاقم بیرون آمدم و مثل آدمی ناشی که می‌کوشد به زندگی‌ای نو عادت کند، پشت میز نشستم و سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم. تلویزیون روشن بود، توی بشقاب‌ها پچرتمه، پیازچه با روغن زیتون، سالاد سبز و سیب بود. مادرم از همسایه‌هایی که تازه به آپارتمان روبرویی اسباب‌کشی کرده بودند، از این‌که، «آفرین»، تمام بعد از ظهر نشسته‌ام و درس خوانده‌ام، از کوچه و بازار، از باران، از خبر تلویزیون و از آدمی که خبر را گفته بود حرف زد. مادرم را دوست داشتم، زنی زیبا، با نزاکت، ملایم و فهمیده بود؛ از این‌که کتاب را خوانده‌ام و به دنیایی متفاوت با دنیای او وارد شده‌ام، احساس گناه کردم.

از طرفی با خود می‌گفتم اگر کتاب را برای همه نوشته باشند، زندگی نمی‌تواند مثل سابق این طور سنگین و بی‌پروا ادامه یابد. از طرف دیگر، این فکر نیز که کتاب را فقط برای من نوشته‌اند، برای دانشجوی اهل منطقی مثل من، که در رشته مهندسی درس می‌خواند، فکر درستی شمرده نمی‌شد. پس همه چیز چطور می‌توانست مثل سابق بماند؟ حتی از تصور این‌که کتاب رازی است که فقط برای من ساخته و پرداخته شده، ترسیدم. بعد خواستم به مادرم در شستن ظرف‌ها کمک کنم، لمسش کنم و دنیای درونم را به زمان حال منتقل کنم.

گفت: «دست زن عزیزم، خودم دارم می‌شورم.»

مدتی تلویزیون تماشا کردم. شاید می‌توانستم به دنیایی که آن‌جا بود وارد شوم؛ شاید هم با یک لگد تلویزیون را ناکار می‌کردم. اما چیزی که تماشا می‌کردم تلویزیون ما و توی خانه ما بود؛ با نوعی الهه روبرو بودم، نوعی چراغ. کتم را پوشیدم، کفش‌ها را پایم کردم.

گفتم: «می‌روم بیرون.»

مادرم گفت: «کی برمی‌گردی؟ منتظرت بمانم؟»

«منتظرم نباش، و گرنه جلو تلویزیون خوابت می‌برد.»

«چراغ اتاقت را خاموش کرده‌ای؟»

بعد، مثل وارد شدن به کوچه‌های سرزمینی بیگانه، به محله خودم که بیست و دو سال بود در آن زندگی می‌کردم، به کوچه‌های بچگی‌ام وارد شدم. وقتی سرمای مرطوب دسامبر را مثل بادی ملایم روی صورتم حس کردم، با خود گفتم شاید چند چیز هست که از دنیای کهنه به دنیای نو آمده. انگار قرار بود این را موقع راه رفتن توی کوچه‌ها و پیاده‌روهایی ببینم که زندگی‌ام را ساخته‌اند. دلم می‌خواست بدوم.

از پیاده‌روهایی تاریک، از میان بشکه‌های بزرگ زباله و چاله‌های پر از

گلی، از کنار دیوار به سرعت راه رفتم و در هر قدمی که برمی‌داشتم، می‌دیدم دنیایی نو در حال شکل گرفتن است. درخت‌های چنار و سپیدارِ دوران کودکی‌ام همان درخت‌های چنار و سپیدار بودند، اما نیروی خاطره‌ها و تداعی‌هایی که آن‌ها را به من پیوند می‌داد، از دست رفته بود. به درخت‌های خسته، خانه‌های آشنایِ دو طبقه، آپارتمان‌های کثیفی که ساختنشان را از کندنِ پی تا کار گذاشتنِ سفال‌های سقف در بچگی دیده بودم و بعدها در آن‌ها با دوستانِ جدیدم بازی کرده بودم، طوری نگاه می‌کردم که انگار بخش‌های جدایی‌ناپذیر زندگی‌ام نیستند، بلکه عکس‌هایی‌اند که فراموش کرده‌ام چه موقع و چگونه گرفته شده‌اند: آن‌ها را از روی سایه‌هاشان، پنجره‌های روشنشان، درخت‌های باغچه‌شان، یا از روی حروف و اشاره‌های درویششان به جا می‌آوردم، اما نیرویشان را در درونم اصلاً حس نمی‌کردم. دنیای کهنه آن‌جا، روبرویم، کنارم، توی کوچه‌ها در قالبِ ویتَرین‌های آشنای بقالی، نانوایی میدان ارن‌کوی^۱ که هنوز چراغش روشن بود، صندوق‌های دکانِ میوه‌فروشی، چرخ‌های دستی، قنادی «زندگی»، کامیون‌های کهنه، مشماها و چهره‌های ناشناس و خسته در اطرافم بود. در برابر این سایه‌ها که در نورِ شب به آرامی می‌لرزیدند، نیمه‌ای از دلم همچون یخ سرد شده بود. در آن‌جا، انگار که گناهی را پنهان کرده باشم، کتاب را حمل می‌کردم. از کوچه‌های آشنا، از اندوهِ درخت‌های خیس، از چراغِ میوه‌فروشی‌ها و قصابی‌ها و حروفِ نئون که از چاله‌های آبِ پیاده‌روها و از آسفالت منعکس می‌شدند، از همهٔ این‌ها می‌خواستم فرار کنم. بادی ملایم وزید، قطره‌های آب از شاخه‌ها فرو ریخت، همه‌های شنیدم و مطمئن شدم کتاب رازی است که به من داده‌اند. ترسیدم، خواستم با کسی حرف بزنم. رفتم به

1. Erenköy

«قهوه‌خانهٔ جوانان» در میدانِ ایستگاه که هنوز هم بعضی بچه‌های محل عصرها برای ورق بازی، تماشای مسابقهٔ فوتبال از تلویزیون و دیدن همدیگر به آن جا می‌آمدند. دانشجویی که توی کفاشی پدرش کار می‌کرد با یکی دیگر از بچه‌های محل، که در لیگ آماتور توپ می‌زد، پشت میز عقبی، زیر نور سیاه و سفید تلویزیون، نشسته بودند و گپ می‌زدند. جلوشان روزنامه‌هایی دیدم که از بس خوانده بودند ورق‌هاشان از هم جدا شده بود؛ دو استکان چای، چند نخ سیگار و یک بطری آبجو هم دیدم که از بقالی خریده بودند و روی یکی از صندلی‌ها قايم کرده بودند. می‌خواستم با کسی مدتی طولانی، شاید ساعت‌ها، حرف بزنم، اما خیلی زود فهمیدم که نمی‌توانم با آن‌ها هم‌صحبت شوم. در یک آن غمی وجودم را فراگرفت و کم مانده بود اشکم سرازیر شود، اما با غرور تکانی به خود دادم: عیبی ندارد؛ باید از میان سایه‌هایی که در دنیای توی کتاب زندگی می‌کنند، کسانی را انتخاب کنم و روحم را به رویشان بگشایم.

می‌خواستم باور کنم که به تمامی صاحب آیندهٔ خود هستم، اما می‌دانستم که حالا کتاب صاحب من است. کتاب به این اکتفا نکرده بود که مثل راز و گناه به درونم نفوذ کند؛ مثل توی خواب، مرا به نوعی بی‌زبانی هم کشانده بود. کجا بودند شبیه‌هایی که بتوانم با آن‌ها صحبت کنم، کجا بود سرزمینی که بتوانم در آن رؤیایی را بیابم که قلبم را به خود می‌خواند، کجایند آدم‌های دیگری که کتاب را خوانده‌اند؟

از خط آهن گذشتم، زدم توی پس‌کوچه‌ها؛ برگ‌های زردی را که ریخته و به آسفالت چسبیده بود، له کردم. ناگهان از درونم خوش‌بینی ژرفی سر بر آورد: اگر مدام این طور راه بروم، اگر تند بروم، اگر اصلاً نایستم، اگر به سفر بروم، انگار به دنیای توی کتاب می‌رسم. دنیای نو که تالویش را در درونم حس می‌کردم، جایی در دوردست‌ها، شاید در

سرزمینی دست‌نیافتنی بود، اما پی می‌بردم که با حرکت کردن به آن نزدیک می‌شوم، دست کم زندگی کهنه‌ام را پشت سر می‌گذارم. وقتی به ساحل رسیدم از این‌که دریا چنین سیاه می‌نمود، حیرت کردم. چرا قبلاً متوجه نشده بودم که دریا این قدر تاریک و ظالم و بی‌رحم است؟ انگار اشیاء زبانی داشتند و در سکوتی گذرا، که کتاب مرا به درونش کشانده بود، لااقل شروع کرده بودم به شنیدن این زبان. یک آن سنگینی دریا را، که به آرامی تکان می‌خورد، مثل مرگ بی‌بازگشت خودم که موقع خواندن کتاب با آن رو در رو شده بودم، در درونم حس کردم، اما این «پایان همه چیز» نبود که لابد موقع مرگ واقعی حس می‌شود؛ در درونم کنجکاو و هیجان‌کسی که تازه شروع به زندگی کرده در جنب و جوش بود.

توی ساحل بالا و پایین رفتم. موقع بچگی در این جا، بعد از طوفان لودوس^۱ با بچه‌های محل بین قوطی‌های کنسرو، توپ‌های پلاستیکی، بطری‌ها، دمپایی‌های پلاژ، گیره‌ها، لامپ‌ها و عروسک‌های پلاستیکی، که دریا پس می‌داد، دنبال چیزی می‌گشتیم: شیئی سحرآمیز که جزئی از یک گنج باشد، چیزی نو و براق که خودمان هم نمی‌دانستیم چیست. در یک آن حس کردم اگر نگاهم، که نور کتاب روشنش کرده، چیزی عادی از دنیای کهنه را بیابد و براندازش کند، می‌تواند آن را به همان شیء سحرآمیز تبدیل کند که دنبالش بودم. اما در همان لحظه این احساس که کتاب توی دنیا تک و تنه‌ایم گذاشته، چنان وجودم را فراگرفت که گمان کردم دریای تاریک یکدفعه بلند می‌شود و مرا در کام می‌کشد و می‌بلعد. ترس برم داشت، تندتند راه رفتم، اما نه برای آن‌که در هر گام به واقعیت پیوستن دنیایی نو را ببینم، بلکه برای این‌که هرچه زودتر توی

۱. Lodos fırtınası، طوفانی که باد جنوبی ایجاد می‌کند. - م.

اتاقم با کتابم تنها بمانم. تندتند که راه می‌رفتم چیزی نگذشت که خود را مثل کسی می‌دیدم که از نوری ساخته شده که از کتاب فوران می‌کند. این آرامم می‌کرد.

پدرم دوست خوبی داشت که هم‌سن و سال خودش بود و مثل خودش سال‌ها در راه‌آهن دولتی کار کرده و تا رتبهٔ بازرس اداره ترفیع گرفته بود. توی مجلهٔ راه‌آهن در بارهٔ تبِ راه‌آهن مقاله می‌نوشت. در ضمن، رمانِ کودکان هم می‌نوشت و نقاشی کتاب‌هایش را هم خودش می‌کشید و در مجموعهٔ «ماجراهای کودکانهٔ روزگار نو» منتشر می‌کرد. روزهایی هم که کتاب‌های پرتو و پیترو یا کامر در آمریکا را می‌خواندم، که عمو رفقی راه‌آهنی به من هدیه داده بود، بارها شده بود که بخوام دوان دوان به خانه برگردم و خودم را در کتابی غرق کنم، اما پایانِ آن کتاب‌های کودکانه همیشه یک جور بود. آن‌جا، درست مثل فیلم‌ها، می‌نوشت «پایان» و وقتی این پنج حرف را می‌خواندم نه تنها مرزهای کشوری را می‌دیدم که آرزو داشتم داخلش باشم، بلکه با ناراحتی می‌فهمیدم که آن دیار سحرآمیز را عمو رفقی راه‌آهنی از خودش در آورده. اما این بار می‌دانستم توی کتابی که برای دوباره خواندنش دوان دوان به خانه می‌روم همه چیز واقعی است، برای همین کتاب را در درونم حمل می‌کردم، برای همین به نظرم می‌آمد کوچه‌های خیسی که به سرعت پشت سر می‌گذارم واقعی نیستند و انگار قسمتی از تکلیفِ شبی‌اند که یکی برای مجازات کردندم داده. چون فکر می‌کردم کتاب می‌گوید که برای چه در این دنیا هستم.

از خط آهن گذشته بودم و داشتم از کنار مسجد دور می‌زدم که دیدم چیزی نمانده پایم را توی چاله آبی بگذارم؛ برای همین پریدم. پایم گیر کرد. سکندری رفتم. زمین خوردم و دراز به دراز روی آسفالت پهن شدم.

می خواستم زود بلند شوم و به راهم ادامه دهم که پیرمردی ریشو، که دیده بود زمین خورده‌ام و روی زمین ولو شده‌ام، گفت: «پسرم، مواظب باش، کم مانده بود زمین بخوری. چیزیت که نشده؟» گفتم: «چرا، شده. دیروز بابام مرد. امروز دفنش کردیم. آدم مزخرفی بود، مدام مشروب می خورد و مادرم را کتک می زد. نمی خواست ما این جا باشیم. من سال‌ها تو ویران‌باغ زندگی کردم.»

این شهر ویران‌باغ دیگر از کجا به ذهنم رسیده بود؟ شاید پیرمرد هم ملتفت شده بود که هیچ کدام از حرف‌هایم راست نیست، اما یکهو حس کردم که خیلی باهوشم. درست نفهمیدم دروغی که پرانده بودم، یا کتابی که خوانده بودم، یا این که خیلی ساده، صورت پیرمرد که هاج و واج مانده بود باعث شد با خود بگویم: «تترس، تترس و برو! آن دنیا، دنیای توی کتاب، دنیای واقعی است!» اما می ترسیدم...
چرا؟

چون شنیده بودم چه بلاهایی سر آدم‌هایی مثل من آمده که با خواندن یک کتاب زندگیشان از مسیرش خارج شده. سرگذشت کسانی را شنیده بودم که کتاب اصول مقدماتی فلسفه را خوانده، به تک‌تک کلمه‌های کتابی که در عرض یک شب خوانده بودند حق داده، روز بعد عضو «پیشاهنگ نوین پرولتاریای انقلابی» شده، سه روز بعد در جریان سرقت از بانک گیر افتاده و ده سال آب خنک خورده بودند. این را هم می دانستم که بعضی آدم‌ها یکی از کتاب‌های اسلام و اخلاق نو یا خیانت غرزدگی را می خوانند، در عرض یک شب از میخانه به مسجد می روند، روی قالی‌های سرد، میان بوی گلاب، منتظر مرگی می‌نشینند که پنجاه سال بعد به سراغشان می‌آید. کسانی را هم می‌شناختم که اسیر کتاب‌هایی مثل آزادی عشق یا خودشناسی می‌شوند. بیش‌تر این‌ها کسانی بودند که به طور ذاتی

می توانستند طالع بینی را باور داشته باشند، اما آن‌ها هم با کمال صمیمیت می گفتند: «این کتاب در عرض یک شب زندگی ام را به کلی عوض کرد!» راستش، پستی این چشم اندازهای ترس آور نبود که فکر را مشغول می کرد: از تنهایی می ترسیدم. از این می ترسیدم که همان کاری را بکنم که احمقی مثل من به احتمال زیاد می کرد، می ترسیدم برداشت نادرستی از کتاب کرده باشم؛ از سطحی بودن، یا نبودن می ترسیدم، یعنی از این که نتوانم مثل همه باشم؛ از خفه شدن در عشق می ترسیدم؛ از این که می ترسیدم که راز همه چیز را بفهمم و یک عمر این راز را برای کسانی که اصلاً نمی خواهند از آن سر در بیاورند تعریف کنم و مسخره به نظر آیم و آخر سر متوجه شوم که دنیا از آنچه فکر می کردم هم ظالم تر است و از این می ترسیدم که نتوانم خودم را در دل هیچ دختر زیبایی جا بکنم. این را اصلاً درک نمی کردم که اگر نوشته های کتاب درست است، اگر زندگی همان طور است که توی آن صفحه ها خوانده ام، اگر چنان دنیایی ممکن است، پس چرا هنوز همه به مسجد می روند، توی قهوه خانه و راجی می کنند و چرت می زنند و هر شب در این ساعت برای منفجر نشدن از دلتنگی جلو تلویزیون می نشینند. این آدم ها پرده ها را هم تا آخر نمی کشند، چون ممکن است توی کوچه هم، مثل توی تلویزیون، چیز کمابیش جالبی باشد، مثلاً شاید ماشینی به سرعت بگذرد، یا اسبی شبیه بکشد، یا مستی نعره بزند.

یادم نیست کی متوجه شدم آپارتمان طبقه دومی که از پرده نیمه بازش مدتی طولانی داخلش را نگاه می کردم، آپارتمان عمو رفقی راه آهنی است. بی آن که متوجه شوم متوجه شده بودم؛ شاید شب همان روزی که زندگی ام با خواندن یک کتاب از سر تا پا عوض شد، به او سلامی غریزی می فرستادم. خواستی غریب در ذهنم بود: می خواستم یک بار دیگر

چیزهایی را ببینم که وقتی آخرین بار با پدرم پیشش رفته بودیم، توی خانه‌اش دیده بودم: فناری‌های توی قفس، فشارسنج روی دیوار، عکس قطارهایی که با سلیقه قاب کرده و به دیوار زده بودند، بوفه ویتترین‌داری که در یک نیمه‌اش سرویس لیکور، واگن‌های مینیاتوری، قنددان نقره‌ای، بلیت سوراخ‌کن کنترلچی، مدال‌های خدمت در راه‌آهن و در نیمه دیگرش چهل پنجاه جلد کتاب را جا داده بودند، سماوری را که رویش گذاشته بودند و خاک می‌خورد، ورق‌های بازی روی میز... از لای پرده نیمه‌باز روشنایی تلویزیون توی اتاق را می‌دیدم، اما خودش را نه.

نمی‌دانم چطور شد یکهو تصمیم گرفتم و از دیواری که باغچه آپارتمان را از پیاده‌رو جدا می‌کرد، بالا رفتم و کله خاله راتبه، بیوه عمو رفقی راه‌آهنی، و تلویزیونی را که تماشا می‌کرد، دیدم. روی مبل خالی شوهرش چهل و پنج درجه چرخیده و نشسته بود و درست مثل مادرم سرش را میان شانه‌هایش فرو برده بود، اما به جای آن‌که مثل مادرم بافتنی بیافد، سیگار کاه‌دود می‌کرد.

پدرم پارسال از مرض قلبی مرد، عمو رفقی راه‌آهنی هم یک سال قبل از او مرده بود، اما مرگش طبیعی نبود. شبی وقتی به قهوه‌خانه می‌رفته، به طرفش شلیک کرده و کشته بودندش. قاتل را نتوانستند بگیرند. چو افتاده بود که قضیه حسادت در میان بوده، اما پدرم در آخرین سال زندگی‌اش این شایعه را اصلاً باور نکرد. بچه نداشتند.

نیمه شب، خیلی بعد از خوابیدن مادرم، پشت میزم شق و رق نشسته بودم و همان طور که به کتاب که بین ساعد و آرنج و دست‌هایم بود نگاه می‌کردم آخرین چراغ‌های محله و شهر را، اندوه کوچه‌های خالی و خیس را، صدای شربت‌فروش را که برای آخرین بار می‌گذشت، یکی دو کلاغ را که بی‌موقع می‌خواندند، تلق و تلق صبورانه قطارهای باری دور و دراز

را که بعد از آخرین قطارِ حومه شهر، شروع به حرکت کرده بودند، هر چیزی را که باعث می شد محله مان نیمه شب ها محله آشناى من باشد، آهسته آهسته، با هیجان، جوش و خروش و شادی فراموش کردم و خود را در بست به نوری سپردم که از کتاب فوران می کرد. به این ترتیب همه چیزهایی که تا آن روز زندگی و خیالاتم را می ساختند: غذای ظهرها، سردر سینماها، همکلاسی ها، روزنامه ها، نوشابه ها، مسابقه های فوتبال، نیمکت های کلاس، کشتی ها، دخترهای خوشگل، خیالات خوشبختی، محبوب آینده ام، زنم، میز کارم، صبح ها، صبحانه ها، بلیت های اتوبوس، دلتنگی های جزئی، تکالیف نیمه تمام استاتیک، شلوارهای کهنه ام، صورتم، پیژامه هایم، شب هایم، مجله هایی که اسباب خودارضایی ام بودند، سیگارهایم، حتی رختخواب وفادارم که درست پشت سرم برای برآوردن مطمئن ترین فراموشی انتظارم را می کشید، همه از ذهنم پاک شدند و خودم را در حال گردش در آن جا، در سرزمینی یافتم که از نور ساخته شده.



فصل دوم



روز بعد عاشق شدم. عشق به اندازه نوری که از کتاب فوران می‌کرد تکان‌دهنده بود و با تمام هیبتش به من ثابت کرد که زندگی‌ام خیلی وقت است از راه به در شده.

صبح، به محض بیدار شدن، حوادث روز گذشته را از نظر گذراندم و بی‌درنگ فهمیدم سرزمینی نو که به رویم گشوده شده خیالی آنی نیست، چیزی است که به قدر تن و دست و پاهایم واقعی است. برای رهایی از احساس تحمل‌ناپذیر تنهایی در این عالم نو که داخلش افتاده بودم، باید دیگران را، شبیه‌هایم را پیدا می‌کردم.

شب برف باریده، و جلو پنجره، روی پیاده‌رو و پشت‌بام‌ها را پوشانده بود. کتاب که همان طور باز روی میز مانده بود در نوری سفید و وهمناک که از بیرون می‌تابید، ساده‌تر و معصوم‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید، این هم ترسناکش می‌کرد.

با این همه، توانستم مثل هر روز صبح با مادرم صبحانه بخورم، بوی نان برشته را بلعم، روزنامهٔ ملیت را ورق بزنم و به مقالهٔ جلال سالک^۱ نگاهی بیندازم. انگار که همه چیز مثل سابق است، طبق معمول، از پنیر توی سفره خوردم و موقع خوردن جای به چهرهٔ خوش‌بین مادرم لبخند زدم. تق و تق فنجان و قوری و قاشق، صدای کامیون پرتقال‌فروش توی کوچه انگار می‌خواستند به من بفهمانند که زندگی ممکن است مثل سابق جریان یابد، اما فریب نخوردم. آن قدر مطمئن بودم دنیا از سر تا پا عوض شده که پوشیدن پالتوی سنگین و کهنهٔ پدرم موقع بیرون رفتن از خانه در من حس کهنگی را برنینگیخت.

پیاده به طرف ایستگاه راه افتادم، سوار قطار شدم، از قطار پیاده شدم، به کشتی رسیدم، در کاراکوی^۲ به اسکله پریدم، با دست‌ها و آرنج‌ها کشتی گرفتم، از پله‌ها بالا رفتم، توی اتوبوس پریدم، به میدان تقسیم^۳ رسیدم و موقعی که قدم‌زنان به طرف تاش‌قیشلا^۴ می‌رفتم یک آن ایستادم و به کولی‌های گل‌فروش نگاه کردم. آیا می‌توانستم باور کنم که ممکن است زندگی مثل سابق ادامه یابد، آیا می‌توانستم فراموش کنم که کتاب را خوانده‌ام؟ این فکر یک آن به نظرم چنان ترسناک رسید که دلم خواست بدوم.

سرِ درسِ مقاومت شکل‌هایی را که روی تخته می‌کشیدند، عددها و فرمول‌هایی را که می‌نوشتند با جدیت به دفترم منتقل کردم. وقتی هم که روی تخته چیزی نوشته نمی‌شد، دست به سینه می‌نشستم و به صدای نرمِ استادِ کچل گوش می‌دادم. درست نفهمیدم که واقعاً گوش می‌دادم، یا این‌که مثل بقیهٔ دانشجویهای دانشکدهٔ عمرانِ دانشگاه فنی ادای گوش

۱. یکی از قهرمانان کتاب سیاه، رمان دیگر اورهان پاموک. - م.

2. Karaköy

3. Taksim

4. Taşköprü

دادن را درمی‌آوردم. وقتی حس کردم که دنیای کهنه، دنیای آشنا، به نحوی تحمل‌ناپذیر آکنده از نومییدی است، قلبم شروع کرد به تندتند زدن؛ انگار که دوا قاطی خونم کرده باشند، سرم گیج رفت و با لذت حس کردم نیروی نوری که از کتاب فوران می‌کرد و به صورتم می‌پاشید آهسته‌آهسته از پس گردنم به تمام تنم پخش می‌شود. دنیای نو خیلی وقت بود که مهر باطل بر هر چیز موجود زده و حتی زمان حال را به زمان گذشته تبدیل کرده بود. هر چیزی که می‌دیدم و لمس می‌کردم به طرزی رقت‌انگیز کهنه بود.

کتاب را اولین بار دست یکی از دخترهای دانشکده معماری دیده بودم. می‌خواست از بوفه طبقه پایین چیزی بخرد و توی کیفش دنبال پول می‌گشت، اما چون دست دیگریش پر بود نمی‌توانست کیف را خوب بگردد. چیزی که در دست داشت همین کتاب بود و برای آزاد کردن دستش مجبور شد لحظه‌ای روی میز من بگذاردش. این شد که یک آن چشمم به کتاب افتاد. تصادفی که زندگی‌ام را به کلی عوض کرد، به همین سادگی بود. بعد، دختر کتاب را قاپید و توی کیفش انداخت. بعد از ظهر که به خانه برمی‌گشتم، سر راه توی بساط کتابفروشی بین مجله‌های کهنه، رساله‌ها، کتاب‌های شعر و فال‌بینی و رمان‌های عشقی و سیاسی تا چشمم دوباره به همان کتاب افتاد، خریدمش.

تا زنگ ناهار را زدند بیش‌تر کلاس برای رسیدن به صف غذاخوری دویدند، من ساکت سر جایم نشستم. توی راهروها گشتم، رفتم پایین توی بوفه، از حیاط گذشتم، از بین ستون‌ها جلو رفتم، به کلاس‌های خالی سرک کشیدم، از پنجره‌ها به درخت‌های برف‌گرفته پارک روبرو نگاه کردم، توی دستشویی آب خوردم. همه تاش قیشلا را زیر پا گذاشتم. اثری از دختر نبود، اما نگرانی هم به خود راه نمی‌دادم.

بعد از ناهار راهروها شلوغ‌تر شد. توی راهروهای دانشکده معماری گشتم، به آتلیه‌ها رفتم، کسانی را که روی میز طراحی سر پول بازی می‌کردند، تماشا کردم، گوشه‌ای نشستم و صفحه‌های تکه‌تکه شده روزنامه را جمع کردم و خواندم. باز توی راهروها گشتم، از پله‌ها پایین رفتم، از پله‌ها بالا آمدم؛ به حرف‌های کسانی که درباره فوتبال، سیاست و برنامه‌های دیشب تلویزیون و راجی می‌کردند، گوش دادم؛ به جمعی پیوستم که تصمیم یکی از ستاره‌های سینما برای بچه‌دار شدن مایه تفریحشان شده بود؛ به کسانی که می‌خواستند، سیگار و فندک دادم؛ یکی داشت لطیفه‌ای تعریف می‌کرد، گوش دادم؛ و وقتی این کارها را می‌کردم، هر از گاه که یکی جلوم را می‌گرفت و می‌پرسید «فلانی را دیده‌ای؟» با خوشرویی جواب می‌دادم. گاه که نمی‌توانستم یکی دو دوست برای گپ زدن، پنجره‌ای برای نگاه کردن، یا مقصدی برای رفتن پیدا کنم، طوری وانمود می‌کردم که انگار موضوعی بسیار مهم یادم آمده و خیلی عجله دارم و با قاطعیت و سرعت به طرفی می‌رفتم. اما چون جهتی که می‌رفتم نامشخص بود، وقتی جلو در کتابخانه می‌رسیدم، یا به پاگرد پلکان پا می‌گذاشتم، یا وقتی به یکی که سیگار می‌خواست برمی‌خوردم، جهتم را عوض می‌کردم و می‌رفتم توی شلوغی؛ بعضی وقت‌ها هم برای گیراندن سیگاری دیگر می‌ایستادم. در این حیص و بیص می‌خواستم به اطلاعیه‌ای که تازه به تابلو اعلانات زده بودند نگاهی بیندازم که یکهو دلم تند تند تپید و فلنگ را بست، و مرا بی‌هیچ چاره‌ای تنها گذاشت: آن‌جا بود، دختری که کتاب را دستش دیده بودم، توی شلوغی، داشت از من دور می‌شد و نمی‌دانم چرا، انگار که خواب ببینم، به آرامی راه می‌رفت و صدایم می‌کرد. هوش از سرم پرید، دیگر خودم نبودم؛ این را خیلی خوب می‌دانستم، خودم را رها کردم و دنبالش دویدم.

لباس رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت که به سفیدی می‌زد، اما نه سفید بود و نه هیچ رنگ دیگری. پیش از آن‌که به راه‌پله برسد به او رسیدم و از نزدیک که به صورتش نگاه کردم نوری به صورتم خورد که مثل نوری که از کتاب فوران می‌کرد قوی اما لطیف بود. توی این دنیا بودم و در آستانه زندگی نو. آن‌جا، جلو پله‌های چرک گرفته بودم و داخل زندگی توی کتاب. به این نور که نگاه کردم فهمیدم دلم اصلاً و ابداً به حرفم گوش نخواهد داد.

به او گفتم کتاب را خوانده‌ام. گفتم کتاب را دست او دیده‌ام و بعد از آن خوانده‌ام. قبل از خواندن کتاب دنیایی داشتم و بعد از خواندن کتاب دنیایی دیگر دارم. الان باید حرف بزنیم، چون توی این دنیا تک و تنها مانده‌ام.

گفت: «الان درس دارم.»

دلم دوچندان حیرت کرد. شاید هم دختر فهمید که حیرت کرده‌ام، چون لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

بعد با قاطعیت گفت: «باشد، یک کلاس خالی پیدا کنیم و حرف

بزنیم.»

توی طبقه دوم کلاس خالی پیدا کردیم. موقعی که تو می‌رفتم پاهایم لرزید. درست نمی‌دانستم چطور صحبت را به آن‌جا بکشانم که دنیایی را دیده‌ام که کتاب به من وعده داده. کتاب با من حرف زده بود، بچ‌بچه‌کنان؛ و انگار که رازی را بگشاید دنیایی را به رویم گشوده بود. دختر گفت که اسمش جانان است، من هم مال خودم را گفتم.

پرسید: «چه چیزی تو را به کتاب وابسته کرده؟»

انگار از روی الهام خواستم بگویم «این که تو کتاب را خوانده‌ای»، ای

فرشته. این فرشته دیگر از کجا پیدایش شد! حسابی قاطی کرده بودم؛

اغلب سیم‌هایم قاطی می‌کند، اما بعد یکی به دادم می‌رسد؛ شاید هم فرشته.

گفتم: «بعد از خواندن کتاب، زندگی‌ام به کلی عوض شد. اتاق و خانه و دنیایی که در آن زندگی می‌کردم دیگر اتاق و خانه و دنیای من نبود، احساس کردم توی دنیایی بیگانه بی‌جا و مکان مانده‌ام. کتاب را دفعه اول دست تو دیدم، حتماً تو هم کتاب را خوانده‌ای. برایم از دنیایی که رفته‌ای و برگشته‌ای حرف بزن. به من بگو که برای رفتن به آن دنیا چه باید بکنم. برایم توضیح بده که چرا الان، هنوز این‌جا هستیم. بگو که این دنیا چگونه می‌تواند مثل خانه خودم آشنا باشد، و خانه خودم مثل همه دنیا غریبه.» کسی چه می‌داند، شاید با این آهنگ و با همین وزن به حرف زدن ادامه می‌دادم، اما یک لحظه انگار چشم‌هایم خیره شد. نور برفی و سربی ظهر زمستان از بیرون چنان راست و درخشان می‌تابید که انگار شیشه‌های کلاس کوچک، که بوی گچ می‌داد، از یخ بود. ترسان از نگاه کردن به چهره‌اش، به چهره‌اش نگاه کردم.

پرسید: «برای رفتن به دنیای توی کتاب چه کاری حاضری بکنی؟» صورتش رنگپریده بود، ابروها و گیسوانش خرمایی، نگاهش لطیف؛ اگر از این دنیا بود، بیش از هر چیز از خاطرات این دنیا ساخته شده بود؛ اگر از آینده بود، بیش از هر چیز ترس و اندوه آینده را با خود داشت. نگاه می‌کردم، بی آن که بفهمم نگاه می‌کنم. طوری که انگار می‌ترسیدم اگر بیش‌تر نگاهش کنم یکدفعه واقعی شود.

گفتم: «برای پیدا کردن دنیای توی کتاب هر کاری حاضرم بکنم.» تبسمی نامحسوس کرد و نگاه دلنشینش را به من دوخت. وقتی دختری فوق‌العاده زیبا، دختری دوست‌داشتنی به آدم این‌طور نگاه می‌کند، چگونه باید بود؟ کبریت را چگونه باید گرفت، سیگار را چگونه

باید روشن کرد، از پنجره چطور باید نگاه کرد، با او چطور باید حرف زد، جلو او چطور باید ایستاد، چطور باید نفس کشید؟ این چیزها را سرِ کلاس اصلاً یاد نمی‌دهند. و آدم‌هایی مثل من در چنین مواقعی، برای پنهان کردن تپش قلبشان به خود می‌پیچند.

از من پرسید: «منظورت چیست از این‌که هر کاری حاضری بکنی؟»
گفتم: «هر کاری...» و سکوت کردم، در حالی که به تپش قلبم گوش می‌دادم.

نمی‌دانم چرا سفرهایی طولانی، خیلی طولانی و پایان‌ناپذیر به ذهنم آمد، باران‌های افسانه‌ای که بی‌وقفه می‌بارند، کوچه‌های گمشده که همه به یکدیگر راه دارند، درخت‌های اندوهگین، رودهای گل‌آلود، باغ‌ها، سرزمین‌ها. برای این‌که روزی در آغوشش بگیرم باید به این سرزمین‌ها می‌رفتم.

«مثلاً برای مردن حاضری؟»

«حاضرم.»

«حتی اگر بدانی کسانی هستند که آن‌هایی را که کتاب را خوانده‌اند می‌کشند؟»

کوشیدم لبخند بزنم، چون که مهندس بعد از این درونم می‌گفت «این که چیزی بیش از یک کتاب نیست!» اما جانان چشمانش را با تمام دقت به من دوخته بود. با نگرانی با خود گفتم اگر یک بی‌دقتی بکنم، اگر حرفی اشتباه بزنم هیچ‌گاه نمی‌توانم نه به دنیا و نه به او نزدیک شوم.

درست نفهمیدم ادای کی را در آوردم و گفتم: «گمان نمی‌کنم کسی مرا بکشد. تازه اگر این‌طور هم بود، راستش از مرگ نمی‌ترسیدم.»

چشمان عسلی‌اش در میان نورِ گچی‌رنگی که از پنجره می‌تابید، یک آن برق زد.

«به نظر تو آن دنیا وجود دارد، یا این که خیالی است که بافته‌اند و توی یک کتاب نوشته‌اند؟»

گفتم: «آن دنیا وجود دارد! تو هم آن قدر خوشگلی که حتماً از آن جا آمده‌ای، می‌دانم.»

تند دو قدم به طرفم برداشت. سرم را از دو طرف گرفت. چشم‌هایم را بستم و بعد تا خواستم با دست‌هایم بگیرم، خودش را عقب کشید.

گفت: «خیلی دل و جرئت داری.»

بوی اسطوخودوس، بوی ادکلن را حس کردم. مثل مست‌ها یکی دو قدم به طرفش برداشتم. دو دانشجو جیغ و دادکنان از جلو در می‌گذشتند.

گفت: «حالا خواهش می‌کنم بایست و به حرف‌هایم گوش بده. این‌هایی را که به من گفتی باید به محمد هم بگویی. او به دنیایی که کتاب تعریف می‌کند رفته و برگشته. از آن جا آمده، می‌داند؛ می‌فهمی؟ اما فکر نمی‌کند کسی دیگر هم بتواند کتاب را باور کند و به آن جا برود. ماجراهای وحشتناکی را پشت سر گذاشته، اعتقادش را از دست داده. همین حرف‌ها را به او هم می‌زنی؟»

«محمد کیست؟»

«ده دقیقه دیگر، قبل از شروع درس اول، دم در کلاس ۲۰۱ باش.»

این را گفتم و یکهو از در رفت بیرون و ناپدید شد.

اتاق خالی خالی ماند، انگار من هم آن جا نبودم، ماتم برده بود. کسی مرا آن طور نبوسیده بود، کسی آن طور نگاهم نکرده بود. الان هم تک و تنها مانده بودم. می‌ترسیدم؛ با خود گفتم که دیگر او را نمی‌بینم، دیگر درست و حسابی به این دنیا پا نمی‌گذارم. خواستم دنبالش بدم، اما قلبم آن قدر تند می‌زد که ترسیدم نفسم بالا نیاید. نوری سفید، سفید سفید،